

خانه خواهران

شارلوته لینک

ترجمه

مهشید میرمعزی



۱۳۸۴

لینک، شارلوت، ۱۹۶۳ - م.
خانه خواهران / [شارلوت لینک]؛ ترجمه مهشید میرمعزی. - تهران:
روزنه، ۱۳۸۳.
۵۴۰ ص.

ISBN 964 - 334 - 192 - 5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
۱. داستانهای آلمانی -- قرن ۲۰. الف. میرمعزی، مهشید، ۱۳۴۱ - ،
مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳/۹۱۴

خ ۹۵۸

۱۳۸۳

PT

۳۷۳۸۷-۸۲ م

کتابخانه ملی ایران



خانه خواهران

- نویسنده: شارلوت لینک
 - ترجمه: مهشید میرمعزی
 - طرح جلد: سیدپارسا بهشتی شیرازی
 - چاپ اول: ۱۳۸۴
 - قیمت: ۴۶۰۰ تومان
 - تیراژ: ۱۵۰۰
 - چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
 - آدرس: میدان توحید، نبش پرچم، بالای بانک تجارت، طبقه ۴، انتشارات روزنه
 - تلفن: ۶۶۹۳۹۰۷۴ - ۶۶۹۳۵۰۸۶
 - فاکس: ۶۶۹۲۴۱۳۲
 - شابک: ۹۶۴-۳۳۴-۱۹۲-۵
 - ISBN 964-334-192-5
- کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

مقدمه

در مورد کتاب:

در واقع سفر به یورکشایر^۱ نوعی هدیهٔ عید کریسمس و آخرین کوشش برای نجات یک زناشویی آشفته و مختل بود. اما زوج آلمانی - باربارا و رالف آمبرگ^۲ - از همان آغاز با مشکلاتی روبه‌رو می‌شوند. برف شدیدی که در شب اول می‌بارد، ارتباط آن خانهٔ کرایه‌ای - به نام وست‌هیل هاوس - را با دنیای خارج قطع می‌کند. باربارا آشفته حال، اتاق‌های آن خانهٔ قدیمی را جستجو می‌کند. او با داستان زندگی زنی به نام فرانسویس گری^۳ آشنا می‌شود که زمانی مالک وست‌هیل هاوس بوده است. آن زن به قدری مصمم، مستقل و دارای تضادهای مختلف درونی است که به نظر می‌رسد، همواره از زمان خود جلوتر بوده است. او علیرغم تمام قراردادهای اجتماعی و گاهی حتی بر خلاف احساسات خود، هر چه را که می‌خواهد، به دست می‌آورد و همان کاری را انجام می‌دهد که به نظرش صحیح می‌رسد. زنی که برای افرادی که دوست دارد، هر خطری را به جان می‌خورد، اما هرگز برای زندگی زناشویی با تنها مرد زندگی خود، شجاعت ندارد. زنی که از مرگ و شیطان هراسی ندارد و فقط از دست دادن وطن، او را به وحشت می‌اندازد. تا بالاخره روزی با یک حرکت ناگهانی و هیجان‌انگیز، خود را از تمام تهدیدات رها می‌کند و بار گناه را تا پایان عمر بر گردن خویش می‌نهد.

باربارا هنگام مطالعهٔ آن صفحات که مانند شبکه‌ای متشکل از عشق، تنفر، تحقیر، وابستگی و اشتیاق به آزادی بود، گمان کرد در خلسه فرو رفته است. به تدریج بیشتر

1 - Yorkshire

2 - Amberg

3 - Frances Gray

متوجه شباهت‌های خود با فرانسیس شد و به اعماق روح خود نگریست. بالاخره ناگزیر به گرفتن تصمیمی شد که نه تنها زندگی او را به شدت متغیر می‌کرد، بلکه سرنوشت فرانسیس گری را هم به سرانجام می‌رساند...

در مورد نویسنده

خانم شارلوت لینک^۱ متولد ۱۹۶۳ و نویسنده‌ای چندبُعدی و بالاستعداد است. او با رمان‌های اجتماعی خود از جمله: زمان طوفان، باقلای وحشی و دوران وارثین، رمان‌های روانشناسانه‌ی پر هیجان، کتاب‌های کودکان، داستان‌های کوتاه و مقالات متعدد، به شهرت رسید. خانم لینک در نزدیکی شهر فرانکفورت زندگی می‌کند.

پیش‌گفتار

یورکشایر، دسامبر ۱۹۸۰

از روی میز تحریرم که کنار پنجره قرار دارد، مزارع لم‌بزرع را در دوردست می‌بینم که باد سرد دسامبر بر آنها می‌وزد. آسمان پر از ابرهای خاکستری است که از خشم مشت‌های خود را گره کرده‌اند. می‌گویند، برای عید کریسمس برف می‌بارد، اما کسی نمی‌داند که این پیشگویی صحت داشته باشد یا نه؟ آدم در یورکشایر اصلاً نمی‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد. انسان‌ها با این امید زندگی می‌کنند که همه چیز بهتر شود و گاهی این امید در بوته آزمایش سختی قرار می‌گیرد. بخصوص در بهار که زمستان، مانند یک مهمان مزاحم، قصد رفتن ندارد و جای اینکه در را باز کند و خارج شود، در سرسرای خانه می‌ایستد. فریاد پرنندگان گرسنه در فضا منعکس می‌شود و باران سرد به چهره عبوری می‌خورد که با لباس‌های گرم در جاده گل‌آلود راه می‌رود و خاطرات خود را از گرما و آفتاب، مانند یک گنج ارزشمند با خود حمل می‌کند.

در دسامبر دستکم عید کریسمس را در پیش داریم. البته کریسمس معنای خاصی برای من ندارد، ولی بالاخره نقطه روشنی در این روزگار تاریک است. قبلاً جشن کریسمس را دوست داشتم، اما خانه هم پر از آدم و سرشار از صدای خنده و بحث‌های مختلف بود. همه جای خانه تزیین می‌شد، هفته‌های متمادی شیرینی می‌پختند و بعد میهمانی و ضیافت‌های شام برگزار می‌شد. هیچ‌کس نمی‌توانست، مانند مادر من برای جشن‌ها برنامه‌ریزی کند. گمان کنم که مرگ او موجب از بین رفتن شادی من از رسیدن کریسمس شد.

لورا، این لورای مهربان و آخرین رفیق من، کوشش می‌کند که حتی المقدور همه چیز را برایم زیبا کند. چند دقیقه پیش شنیدم که جعبهٔ محتوی تزیینات کریسمس را از اتاق زیر شیروانی آورد. حالا در طبقهٔ پایین، صدای گرامافون می‌آید که آهنگ‌های کریسمس از آن پخش می‌شود و لورا در حال وصل کردن تاج گلی در بالای بخاری دیواری است. دستکم او سر خود را گرم می‌کند.

او شدیداً به من و این خانه علاقه‌مند است، اما اکثر اوقات مرا عصبی می‌کند. زمانی که مانند یک سگ کوچک پشت سر من راه می‌رود و با چشمان کودکانه و وحشت‌زدهٔ خود مرا می‌نگرد. لورا پنجاه و چهار ساله است، ولی صورتش هنوز حالت یک دختر بچهٔ وحشت‌زده را دارد و دیگر هم تغییر نخواهد کرد. او در زمان جنگ، جوان بود و دوران سختی را پشت سر گذاشت. آن زمان، مردم هنوز اطلاع زیادی از ضربه‌های روحی نداشتند. امیدوار بودند که مسایل به خودی خود حل شوند، اما گاهی هم این اتفاق نمی‌افتاد.

برادر من جورج هم همین سرنوشت را داشت. او هم درست مانند لورا، موفق نشد که با کمک نیروی خود بر وحشت غلبه کند. چنین افرادی وجود دارند. آنان قادر به بازسازی تأثیرات منهدم‌کنندهٔ سرنوشت، بر روح خود نیستند.

هوا به تدریج تاریک می‌شود. دانه‌های برف در هوا به چشم می‌خورند. از رسیدن شب، خوشحال هستم. کنار بخاری دیواری می‌نشینم، یک ویسکی کهنه می‌نوشم، لورا کنار من می‌نشیند، بافتنی می‌یافتد و امیدوارم که سکوت کند. او مهربان است، اما زیاد باذوق و تیزبین نیست. هر بار که در مورد سیاست یا فیلمی که در تلویزیون دیده است، صحبت می‌کند، در آستانهٔ جنون قرار می‌گیرم. همه چیز او متوسط است و فقط می‌تواند، مسایلی را تکرار کند که بارها از دیگران شنیده است. در ضمن هیچ اقدامی هم برای بالا بردن سطح شعور خود انجام نمی‌دهد. هرگز یک کتاب درست و حسابی نمی‌خواند. فقط از این کتاب‌های عشقی می‌خواند. بعد از شادی آه می‌کشد و خود را در نقش قهرمان زن بسیار زیبای کتاب می‌بیند که تصویر او روی جلد دیده می‌شود. زنی که در بازوان عضلانی مردی با موهای تیره و مجعد قرار دارد و لب‌های گوشتالوی او در انتظار بوسه به سر می‌برند. لورا به قدری تحت تأثیر قرار می‌گیرد که حتی برای مدت کوتاهی، آن حالت ترس و وحشت از حرکاتش محو می‌شوند.

شاید بعداً یک ویسکی دیگر هم بنوشم. حتی اگر لورا باز هم با تحقیر به من نگاه کند

و بگوید که الکل زیاد، سالم نیست. خدای بزرگ، من یک زن پیر هستم! پس دیگر چه اهمیتی دارد که چقدر می‌نوشم؟

علاوه بر آن دلیلی برای شادی دارم، اما چیزی از آن به لورا نخواهم گفت. در این صورت شروع به ناله و زاری می‌کند. من همین چند دقیقه پیش، کلمهٔ "پایان" را در پایین متن رمان خود نوشتم و حالا احساس می‌کنم که بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده است. نمی‌دانم، چقدر وقت دارم. فکر اینکه رمان را به پایان نرسانم، غیر قابل تحمل بود، اما حالا تمام شده است و من می‌توانم، در آرامش کامل تکیه دهم و منتظر باشم.

من داستان زندگی خود را نوشتم. چهار صد صفحهٔ تایپ شده، زندگی من را روی کاغذ می‌آورند. یعنی تقریباً زندگی من است. سی سال آخر را ناگفته گذاشته‌ام. طی این مدت اتفاق زیادی نیفتاده است. علاوه بر آن چه کسی علاقه‌ای به خواندن تشویش‌هایی دارد که زندگی روزمرهٔ یک زن پیر را تشکیل می‌دهند؟ البته من تصمیم ندارم که داستان را به دست کسی بدهم! اما تشریح پیری، برای خودم هم جذابیتی نداشت. من باید صادقانه از رماتیسم، قوهٔ بینایی ضعیف و نقرس که انگشتانم را به تدریج کج می‌کند، می‌نوشتم و حوصلهٔ این کار را نداشتم. آدم نباید حتی در صداقت هم مبالغه کند.

من در هر صورت صادقانه عمل کرده‌ام. در هیچ جای کتاب، ادعا نکرده‌ام که از زیبایی، جلال و شجاعت خاصی برخوردار بوده‌ام. طبعاً چند بار وسوسه شدم. کار بسیار ساده‌ای بود. باید چند جمله را تغییر می‌دادم و بعضی مسایل را با ظرافت پنهان می‌کردم. می‌توانستم، این کارها را با چنان مهارتی انجام دهم که تمام چیزهایی که به وضوح و با خشونت بیان کرده بودم، در پرده‌ای از ابهام قرار گیرند. اگر بعضی ماجراها را نمی‌نوشتم و بعضی دیگر را تغییر می‌دادم، تصویر و ناخودآگاه داستان دیگری به وجود می‌آمد. البته آدم می‌تواند، به خودش دروغ بگوید و داستان زندگی خود را طور دیگری بنویسد، اما بعد این سؤال پیش می‌آید که اصلاً چرا دست به این کار زده است؟

و می‌توان واقعیت را گفت. کار مشکلی است که حتی گاهی رنج‌آور می‌شود، اما دستکم واقعیت است. به این ترتیب تمام جریان، مفهومی پیدا می‌کند. من در تک‌تک صفحات، واقعیت را بیان کرده‌ام. البته از خود می‌پرسم، آیا این حقیقت که من، فرانسویس گری، در این کتاب، جای استفاده از شکل مخاطب من، از خود به شکل سوم شخص مفرد یاد کرده‌ام، به این دلیل نبود که شاید ناخودآگاه کمی خود را گول زده‌ام؟ استفاده از ضمیر "من"

به مراتب بیش از "او" نیاز به تحلیل‌های صادقانه دارد. اما اگر واقعاً انگیزه پنهان من همین بوده است، پس می‌توانم بگویم که کوششی برای پنهان کردن مسایل نازیبا نکردم. من رفتاری بی‌رحمانه با فرانسیس خیالی داشتم که در شکل سوم شخص مفرد از او یاد کرده‌ام. این کار موجب بروز احساس مطبوعی مبنی بر جسارت و قدرت در من می‌شود.

من یادداشت‌های خود را به خوبی پنهان خواهم کرد. در غیر این صورت لورا با وجود علاقه‌ای که به من دارد، از ترس آشکار شدن بعضی مسایل، پس از مرگ من فوراً آنها را نابود خواهد کرد. او قادر به تغییر خود نیست، اما مگر دیگران می‌توانند؟ بهترین راه، سوزاندن تمام یادداشت‌ها است، زیرا در خاتمه فرقی نمی‌کند که این صفحات در جایی بیوسند یا اصلاً وجود نداشته باشند. در هر صورت نوشتن برای من یک فایده داشت. مرا وادار به دقت کرد. هنگام نوشتن، خاطرات مبهم، طرح و رنگ واضحی می‌یابند. من مجبور بودم که واقعاً به خاطر بیاورم و با خود، با زندگی خود و با سرنوشتم آشتی کنم. من انسان‌ها را عفو کردم و مهم‌تر اینکه خود را بخشیدم. این موضوع برایم اهمیت بسیاری داشت و بالاخره موفق شدم. با این احوال...

نمی‌توانم، به راحتی تمام نوشته‌ها را به آتش بسپارم. زحمت و وقت زیادی برای آن صرف کرده‌ام. قادر به این کار نیستیم. می‌دانم که اشتباه می‌کنم، ولی من اشتباهات زیادی در زندگی خود انجام داده‌ام و دیگر یک اشتباه بیشتر یا کمتر، تأثیر چندانی ندارد.

در این بین هوا کاملاً تاریک شده است؛ از مدتی پیش، چراغ مطالعه را روشن کرده‌ام. در طبقه پایین، لورا ضمن آماده کردن شام، برای صدمین بار آهنگ‌های کریسمس را می‌شنود. خوشحال خواهد شد که پس از مدتی طولانی، یک بار دیگر با اشتها غذا بخورم. اگر کسی فوراً به غذا حمله‌ور نشود، فوراً فکر می‌کند که غذایش بد شده است. اما طی ماه‌هایی که می‌نوشتیم، هیجان‌زده‌تر از آن بودم که گرسنه شوم. فردی مانند لورا که تخیلاتش مرزهای محدودی دارند، قادر به درک این مسایل نیست. بنابراین زمانی رسید که دیگر به او توضیح نمی‌دادم. حالا او خوشحال می‌شود و فکر می‌کند که بالاخره مطابق سلیقه من آشپزی کرده است و بی‌نهایت احساس خوشبختی می‌کند.

لورا به طرز بیمارگونه‌ای وابسته به عقاید و نظریات دیگران است. بیش از همه به عقاید من اهمیت می‌دهد. اغلب از خود می‌پرسم، پس از مرگ من، چه کسی را با آن نگاه که به آدم می‌گوید: خواهش می‌کنم، مرا دوست داشته باش. تعقیب می‌کند؟ نمی‌توانم،

تصور کنم که آن زمان لورا ناگهان در آزادی و استقلال زندگی خواهد کرد. لورا به کسی نیاز دارد که زیر سایه او، شکوفا شود و کارهای خود را به درستی انجام دهد. در واقع به کسی احتیاج دارد که او را تحت فشار قرار دهد. در غیر این صورت احساس می‌کند که در این دنیای بزرگ، تنها مانده است.

ولی بالاخره شخصی را پیدا خواهد کرد. بالاخره کسی یا چیزی پیدا می‌شود. قبلاً گفتم، آدم در یورکشایر اصلاً نمی‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد...

فرانسیس گری